

مرد ثروتمندی از تمامی لذتهای زندگی بهره مند بود. او اموال زیادی داشت ...

مرد ثروتمندی از تمامی لذتهای زندگی بهره مند بود. او اموال زیادی داشت . چندین ملك در شهرهای مختلف، ماشین های رنگ و وارنگ و کلی وسایل گران قیمتی و ارزشمند داشت. بعد از اینکه پیر شد، روزی فکر کرد که نگاهداری این همه املاک در جاهای مختلف برای او سخت شده است و بهتر است همه مال و اموال خود را بفروشد و با پولش الماسی بخرد تا همه ی پول و ثروتش همیشه در کنارش باشد. او هر چه داشت فروخت و با پولش الماسی بزرگ خرید . مرد فکر کرد که الماسش را در جایی پنهان کند . او چاله ای در کنار درخت پشت حیاط کند و الماسش را آنجا پنهان کرد . او فکر کرد که هیچ کس آنرا در این مکان پیدا نمی کند . او هر شب برمی گشت و چاله را می کند و نگاهی به الماسش می کرد وقتی خیالش جمع می شد دوباره آنرا در چاله می گذاشت و رویش را با خاک می پوشاند . اینکار هر شب تکرار می شد تا اینکه شبی دزدی به خانه او آمد . دزد دید که مرد پولدار از اتاقش بیرون آمد و آهسته به حیاط رفت و چاله ای حفر کرد و از آن سنگی را بیرون آورد آنرا نگاه کرد و گفت : هنوز اینجاست . دوباره آنرا در چاله گذاشت و رویش را با خاک پوشاند. وقتی پیرمرد به اتاقش برگشت ، دزد زمین را حفر کرد و تکه الماس را پیدا کرد . او خوشحال شد و گفت حالا این سنگ مال من است و من دیگر مرد پولداری شدم . او از آنجا رفت و هیچوقت برنگشت. روز بعد وقتی پیرمرد چاله ای را در کنار درخت دید ، ترسید به سرعت به آن طرف دوید. زمین کنده شده بود و از آن سنگ قیمتی هیچ اثری نبود. باورش نمی شد شروع به کندن زمین کرد ولی الماس پیدا نشد که نشد مرد با صدای بلند می گریست و فریاد می زد دیگر من الماسی ندارم دیگر مرد پولداری نیستم او کنار چاله نشست و گریه و زاری می کرد . خدمتکاران به دوست او تلفن زدند . وقتی دوستش رسید و پیرمرد را در آن شرایط دید به او گفت : گریه نکن ، بیا این تکه سنگ بزرگ برای تو آن را بردار و در چاله بیانداز و رویش را با خاک بپوشان، سپس هر روز می توانی بیایی و آنرا از چاله در آوری و نگاه کنی يك تکه سنگ با يك تکه الماس وقتی درون خاک پنهان باشد برای صاحبش نباید فرقی داشته باشد